

° | ازدواج اجباری °, [۱۰, ۰۱, ۲۰ : ۳۴ : ۱۰]

[In reply to | ° ازدواج اجباری °]



#پارت_۱۹۵

#ازدواج_اجباری

رومان

_ اما من ...

_ درسته تو فقط لحظه ی آخر رسیدی و زود قضاوت کردید ،
جانا به من میگفت سیاوش خودش تو پرورشگاه بزرگ شده
اما از صد تا مرد هم مرد تر بوده مراقبم بوده بدون اینکه به

چشم بد بهم نگاه کنه میگفت با اینکه خودت مشکل قلبی
داشتی وضعیت مالیت بد بوده اما به اون رسیدگی میکردی
بدون اینکه واست سودی داشته باشه جانا داشت از
مردونگیت میگفت سیاوش تو اشتباه فهمیدی ...

بلند شدم به سمت اتاقم رفتم دیگه هیچکدوم از حرفاش رو
نمیشنیدم چند تا نفس عمیق کشیدم که صدای در اتاق اومد
بعدش باز شد نگاهم به سیاوش افتاد شرمنده داشت به من
نگاه میکرد به سمتم اومد و گفت :

_ من معذرت میخوام

_ چرا معذرت خواهی میکنی مگه مقصر هستی ؟

_ آره

_ نیستی سیاوش من فقط ناراحت شدم من و باور نداشتم
یعنی من ...

ساکت شد بغض بدی به گلوم هجوم آورده بود ، سیاوش به
سمت من اومد دستم رو داخل دستش گرفت بوسید

_ قربونت بشم خواهری

قطره اشکی روی گونم چکید

_ خدا نكنه

سپاوش سرش رو بلند كرد چشمه‌هاش قرمز شده بود

_ معذرت ميخوام دوست نداشتم ناراحت كنم اتفاقي بود كه

پيش اومده

_ مهم نيست

دستش رو روِي گونم گذاشت و گفت :

_ جانا

_ جان

_ من داداش خوبي نيستم نه ؟ باعث شدم قلبت شكسته بشه

خدا من و بكشه كه ...

دستم رو روِي دهنش گذاشتم و گفتم :

_ ديگه ادامه نده سپاوش

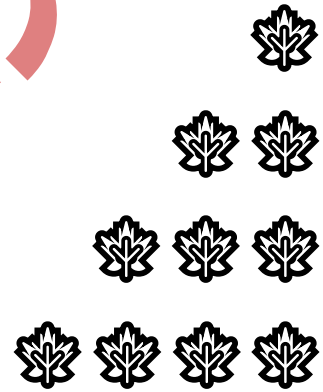
_ هنوز من و دوست داري ؟

تلخ خنديدم :

_ مگه ميشه داداشم رو دوست نداشته باشم ؟

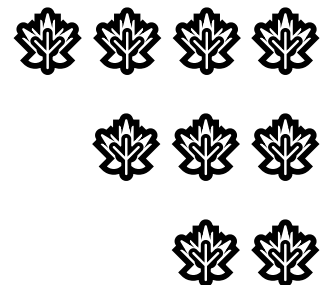
_ نه

– پس دیگه اینجوری نگو فقط بهم اعتماد داشته باش
سیاوش آرزوی من همیشه خوشبختی تو هست پس هیچوقت
هیچ کاری انجام نمیدم که باعث بشه ضرری بهت برسه اگه
گاهی همچین چیزی به ذهنت خطور کرد از من پرس
– خطور نمیکنه مطمئن باش!.



|°| ازدواج اجباری |°|, [۲۰,۰۱,۳۱ :۲۱]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]





#پارت_۱۹۶

#ازدواج_اجباری

صدای در اتاق اومد

_ بفرمائید

در باز شد نفس اومد داخل نگاهی به جفتمون انداخت اومد
نزدیکتر و سرش رو پایین انداخت و گفت :

_ من معذرت میخوام جانا نباید انقدر زود قضاوت میکردم و
اون حرفا رو بهت میزدم ببخشید

_ نفس

_ جان

_ میشه بهم نگاه کنی !؟

سرش رو بلند کرد بهم خیره شد ، لبخندی بهش زدم و پرسیدم :

_ سیاوش رو خیلی دوست داری ؟

صورتش از شدت خجالت قرمز شد ساکت داشت بهم نگاه میکرد میدونستم سیاوش رو تا چه حد دوست داره اونقدری که جونش رو واسش بده ، سیاوش به همچین زنی نیاز داشت میتونست باعث بشه سیاوش خوشبخت بشه مگه من میتونستم ازش متنفر باشم .

_ میدونم چقدر سیاوش رو دوست داری ، واسه همین از دست ناراحت نیستم ، شما دوتا اشتباه متوجه شده بودید

سرش رو بلند کرد چشمه‌هاش برق زد

_ ممنون جانا !

صدای امیربهادر اومد

_ شما دوتا باعث شدید زن من ناراحت بشه شانس آوردید جانا دوست نداره آسیبی به شماها برسه وگرنه میدونستم چیکارتون کنم .

با شنیدن این حرفش آهسته خندیدم حق داشت واقعا من
حالم خیلی بد شده بود ، امیربهادر اومد سمتم و گفت :

_ حالت بهتره ؟

با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم که
لبخندی روی لبهاش نشست ، صدای سیاوش بلند شد

_ استراحت کن جانا دیگه هیچوقت باعث نمیشم ناراحت

بشی

_ سیاوش

به سمت امیربهادر برگشت و گفت :

_ جان

امیربهادر بهش خیره شد و با جدیت گفت :

_ جانا خیلی زیاد دوستت داره تو تنها کسی بودی که دوباره
باعث شدی جانا متولد بشه شاید اگه تو نبودی جانا هم نبود ،

جانا بیشتر از خودش تو رو دوست داره سیاوش هر کاری

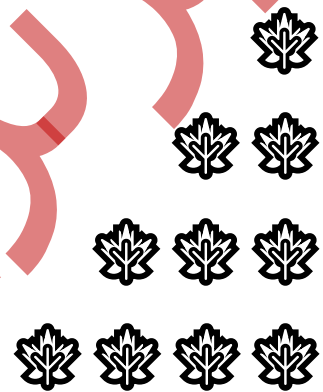
حاضره واسه تو انجام بده اون هیچوقت بد تو رو نمیخواه یا

باعث نمیشه کسی درمورد بد فکر کنه دیگه هیچوقت به

همچین چیزی اشتباهی هم فکر نکن .

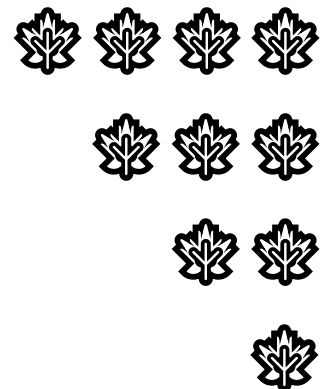
سیاوش ناراحت بهم خیره شد

_ دیگه هیچوقت همچین چیزی نمیشه منم دوست ندارم
خواهرم از دستم ناراحت بشه .



|°| ازدواج اجباری |°, [۰۱,۲۰, ۱۱, ۱۰:۴۱]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری |°|]



#پارت_۱۹۷

#ازدواج_اجباری

_ به زودی میمیری از شرت راحت میشیم .
به سمت نگار برگشتم با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم
و گفتم :

_ فکر کردی من بمیرم امیربهادر میاد سمت تو ؟ یا خانواده
دوستت دارند ؟ سخت در اشتباه هستی اینجا همه از تو متنفر
هستند حتی اگه من وجود نداشته باشم پس بهتر هست این
افکار مزخرفت رو بریزی بیرون
با خشم غرید :

_ بین یه روز خیلی بد تقاص پس میدی

نیشخندی حواله اش کردم

– من منتظر اون روز هستم بینم قراره چه اتفاق بدی مثلاً
واسه من بیفته

– جانا

– جانم امیربهادر

امیربهادر اومد به طرف من و گفت :

– چیزی شده ؟

– نه بریم داشتیم میومدم احساس کردم یه پشه داره ویز ویز
میکنه

بعدش نیم نگاهی به نگار انداختم رسماً داشت دود از سرش
میزد بیرون حقش بود حرص بخوره دختره احمق فقط باعث
میشد من عصبانی بشم چیکارش میکردم خوب !

وقتی رد شدیم ، امیربهادر با خنده گفت :

– چیکارش کردی !؟

– حالش رو گرفتم جوری که تا عمر داره فراموش نکنه و
مزخرف تحویل من نده

– آفرین خیلی قشنگ حالش گرفته شده

رفتم کنار جانبار نشستم دستش رو انداخت دور گردنم و گفت
:

_ چيشده سر حال نيستی

_ با نگار احمق بحثم شد

_ باز چيكار كرد اون عفرितه ؟

تموم اتفاق هايی كه افتاده بود رو واسش تعريف كردم كه با
خنده گفت :

_ تو كه خیلی بد ريدی بهش پس چرا اعصاب خودت رو خراب
ميكنی !؟

_ نميدونم يه احساس خیلی بدی بهم دست ميده

_ مثلاً چه احساسی بهت دست ميده !؟

_ نميدونم

_ سعی کن بهش فكر نكنی اعصابت هم خورد نميشه

_ باشه

bartarinroamn



بەرتەزىن رومان

bartarinroman